

کتاب

اصحاب استجاره و مسجد سہلہ

﴿آیت الله شیخ عبد النبی عراقی، و عمل استجاره در مسجد سهله﴾

❖ مرحوم آیت الله حاج شیخ عبد النبی عراقی (اراک) مرجع تقلید {۱۳۰۷- ۱۳۸۵ هـ.ق} از تلامذه آیات کرام: آخوند خراسانی، صاحب عروه، شیخ الشریعة اصفهانی، آقا ضیاء عراقی، میرزای نائینی، و سید علی قاضی بوده است.

﴿مرحوم آیت الله شیخ قدرت الله وجدانی فخر؛ داماد ایشان، نقل کرده است: "روزی من و خانواده ام در محضرش بودیم، در آن حضور خصوصی فرمود: فلانی! می دانی که حضرت بقیة الله الأعظم علیه السلام دادرس هر کسی است که او را به داد خود بطلبید؟ و نیز فرمود: می دانی که تشرف به حضورش، چه لذت و حلاوتی دارد؟ و می دانی که درك فیض حضورش اصلاً مشکل نیست؟ مثل آب خوردن است! و من چندین مرتبه شرفیاب حضورش شده، مثل پدر و فرزند با هم صحبت کردیم. من (وجدانی فخر) بی اختیار گریه کردم، گفتم: شما را به جان او قسم می دهم! من هم تشنه درك حضورش هستم؛ راهی را به من نشان بده، من فقط ببینمش. حل هیچ مشکلی را از او نخواهم، فقط او را ببینم؛ شیرینی دیدارش برایم کافی است. او (مرحوم شیخ عبدالنبی) هم در این خصوص به من بذل محبت کرد، چندین طریق توسل را در اختیارم قرار داد.

﴿مرحوم آیت الله شیخ عبدالنبی عراقی (در جلد اول "کشکول" خود، صفحه ۶۹) می نویسد: حقیر پنج مرتبه درك تشرف (به حضور امام زمان علیه السلام) نمودم: دو مرتبه در خواب بوده، و سه مرتبه در بیداری.

توضیح: در بررسی معلوم شد که از تشرفات ایشان؛ سه واقعه با پیغام مشابه؛ اما در مقدمات و جزئیات حادثه؛ متفاوت بوده است، آنچه را مربوط به **مسجد سهله** است در اینجا نقل می کنیم:

واقعه اول: عالم عامل، زاهد فرزانه مرحوم آیت الله شیخ عبدالنبی عراقی (اراک) چنین نقل کرده است که من با آقا سید ابوالحسن اصفهانی هم درس و هم بحث بودم. زمانی که در عراق بودیم، برای حاجتی چله گرفته بودم، و آن این بود که **چهل شب جمعه**، پیاده به **مسجد سهله** بروم و چهلمین شب جمعه، عازم **مسجد سهله** شدم. پس از اینکه از نجف خارج شدم و به جایی رسیدم که همیشه هیچ خانه و آبادانی نبود، اما ناگهان دیدم یک خیابان (بسیار وسیع و زیبا که دو طرفش را درختهای سبز، خرم، منظم و مرتب احاطه کرده بود) در مقابلم باز شد. دیدم خیابانها و کوچه های عریضی، و درختان مرگبات، با میوه های رنگارنگ سر شاخه ها؛ داخل کوچه شدم. بوی عطر گلها منظره مطلوبی پیدا کرده، و وسط کوچه آب روانی جاری است. گفتم: سبحان الله، اینجا بیابان بی آب و علف بود، چه شده این طور گلها و مرگبات پیدا شده؟ با این فکر، من وارد خیابان شدم، و قدم می زدم، که از دور دیدم، سیدی پای یکی از درختان نشست است. وقتی مرا دید؛ بلند شد و رفت. من یک مقداری تندتر رفتم به ایشان برسم، نرسیدم. بیشتر تند رفتم، باز نرسیدم. (احتمال دادم حضرت باشند) به دنبال حضرت تند می رفتم، باز نرسیدم. دیدم صحیح نیست که حضرت را صدا کنم، لذا مقداری دویدم، باز همان فاصله باقی بود، در صورتی که حضرت به صورت عادی حرکت می کردند. بالأخره من دنبال شان رفتم؛ در بین راه، ایشان به خانه مجلی رسیدند. دست چپ يك درب باغي بود مثل نردبان، ولی ورودی کوتاهی داشت. وقتی حضرت رسیدند، درب باز شد و حضرت بدون خم شدن وارد شدند، ولی من وقتی خواستم وارد شوم، خم شدم. حدود صد قدم رفتم. دست راست بالاخانه بود. حضرت از پله ها بالا رفتند. جلو پله درب بود، ولی قبل از اینکه ملاقات حاصل شود، در باز شد، و آن سید (حضرت) داخل

خانه شدند، و در را بستند. و بسته شد. وقتی به درب خانه رسیدم؛ و رسیدم به جلوپله، و خواستم بالا بروم. به بهانه پرسیدن مسئله، درب خانه را زدم. پیرمردی قوی؛ جلو آمد و گفت: نمی شود بروید. گفتم: با آقا کار دارم، مدتی عقب ایشان دویدم. باز ممانعت کرد، که از بالا؛ حضرت دستور دادند: بگذار بیاید. اجازه ورود داده شد، و به آن خانه بسیار وسیع و مجلل وارد شدم، که دارای اتاقها و سالنهای متعدد بود. شخصی که درب را به روی من باز کرده بود، مرا به آخرین اتاق راهنمایی کرد. رفتم بالا، درب را باز کردم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم حضرت (همان سید که بیرون منزل بود و او را تعقیب می کردم) بر يك کرسی چهارپایه نشسته اند، و يك چهارپایه هم مقابل ایشان است. فرمودند: بنشینید. بعد از سلام و عرض ادب؛ نشستم. فرمودند: برای چه آمده اید؟ عرض نمودم: مسائلی دارم، برای سؤال آنها آمده ام. فرمودند: بگویید. حدود هفت مسأله داشتم، به عرض رسانیدم. مسائل خود را مطرح کردم جواب آنها را مرحمت نمودند، و فرمودند: بفرمایید. من هم اطاعت کردم؛ و پس از گرفتن پاسخ؛ از ایشان خداحافظی کردم، و مرخص شدم. و از اتاق بیرون آمدم. از عنایت جذابیت خاص ایشان؛ و اینکه جوابهای مسائل مشکل فقهی مرا فرمودند، خیلی خوشحال بودم. و از آنجا که منزل، بسیار زیبا، مجلل و عطرآگین بود، دلم نمی خواست بیرون بیایم، و از اینرو پا به پا معطل می کردم، و دنبال بهانه ای می گشتم که بیش تر بمانم. از پله ها پایین آمدم، و مقداری راه رفتم، یادم آمد که يك مسأله مانده است. برگشتم. از اینرو قبل از خروج از منزل؛ خواستم از پله ها بالا بروم، به آن خادم گفتم: "من یک مسئله دیگر دارم. اجازه دهید مجدداً از آقا بپرسم." باز آن پیرمرد مانع شد. به خیال اینکه مثل دفعه اول قصد ممانعت دارد، دست به سینه اش گذاشتم، گفتم: يك مسأله من

مانده، باید آقا را ملاقات کنم. خادم دوباره گفت: آقا رفتند: "ملاقات مجدد امکان ندارد؛ چون آقا تشریف بردند، و تو دیگر به ایشان دسترسی پیدا نخواهی کرد؛ ولی چون خیلی اصرار می‌ورزی؛ می‌توانی مسئله خود را از نایبش بپرسی." گفتم: "مانعی ندارد از نایبش می‌پرسم." اذن دخول داده شد. عقب رفت، و رفتم بالا. وقتی وارد اتاق شدم، به محض اینکه درب را باز کردم، دیدم آیت الله آقای سید ابو الحسن اصفهانی؛ روی همان کرسی چهارپایه، جای حضرت نشسته است. و چهارپایه جای من خالی است. سلام کردم و خواستم برگردم. ایشان گفتند: بفرمایید شیخ عبد التّبی. گفتم: کاری ندارم. گفتند: چرا، یک مسأله شما مانده، سؤال خود را مطرح کردم، و جواب را گفتند، جوابش را گرفتم و جوابش این است؛ و من خدا حافظی نمودم، و برگشتم. به محض اینکه از پله‌ها پایین آمدم، و از منزل خارج شدم. و به مجرد اینکه درب خانه بسته شد، خود را وسط بیابان دیدم؛ نه خیابانی، نه درختی، نه آبادانی، نه خانه‌ای و نه ...

پس از این مکاشفه متوجه شدم که آقای سید اول، امام زمان عجل الله فرجه بود، و ضمن خوشحالی از تشرّف؛ و حلّ مسائل مشکل، نیز متوجه شدم و فهمیدم که آیه الله سید ابو الحسن اصفهانی به مقام مرجعیت و زعامت نایل می‌شود. مرجع خواهد شد، در صورتی که آن وقت هنوز آثاری از برنامه ایشان و حرفی از ایشان نبود، و بعدها خداوند به ایشان عنایت نمود، و مرجعیت عام گردید.

فردای آن شب نزد سید رفتم، و گفتم: "فلانی، تو به مقام والایی خواهی رسید؛ ولی مواظب باش مرا فراموش نکنی. پس از اینکه سید به مرجعیت رسید؛ مرتب مرا یاری می‌کرد. خداوند ایشان را با اجدادش محشور فرماید.

عَزِيزٌ عَلَيَّ اَنْ اُجَابَ دُونَكَ وَاَنَاغِي

واقعه دوّم: آیت الله حاج سید محمد مهدی (عبدالصاحب) مرتضوی لنگرودی نقل کرده اند: روزی مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالنبی مجتهد عراقی (اراکي) برای دیدن والد به منزل ما آمد و مدتی نشست و از مرحوم آیت الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی صحبت شد. ایشان گویا می خواست مطلبی بگوید و از من (که آن وقت جوان بودم) ملاحظه می کرد. پس مرحوم والد فرمودند: محمد مهدی؛ محرم اسرار و اهل راز است، بیگانه نیست؛ مطلبی دارید، بفرمایید. پس مرحوم حاج شیخ عبدالنبی؛ آیت الله والد را مخاطب قرار داده؛ و گفتند: شما که از برداشت مادر نجف اشرف؛ نسبت به آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی تا اندازه ای با اطلاع بودید، و می دانستید که ما مروّج ایشان نبودیم؛ بلکه در مجامع علما و فضلا نسبت به ایشان چنین می گفتیم که: ما از آیت الله اصفهانی آنقدر کمتر نیستیم که ترویج مرجعیت ایشان نماییم. آیت الله والد، گفتار ایشان را تصدیق نموده، و چنین گفتند:



آری، شما چنین ادعایی می کردید، ولی در واقع به مراتب از ایشان کمتر بودید؛ حتی می توانم بگویم قابل مقایسه با ایشان نبودید. آیت الله اراکي گفتند: به هر حال، امروز می خواهم عظمت و شخصیت آیت الله اصفهانی را برای شما بیان نمایم. بعد به سخنان خود چنین ادامه دادند: من در نجف که بودم، برای آقای اصفهانی خیلی ارج

قائل نبودم، و می گفتم او يك شاگرد آخوند ملا کاظم خراسانی صاحب کفایه است، و من هم یکی از شاگردان آخوند، منتهی او خوش شانس بود؛ رئیس شد، و من نشدم. تا يك روز در نجف اشرف مشهور شد که يك شخص مرتاضی هندی؛ که از راه حق ریاضت های شرعی کشیده، و به مقاماتی رسیده، به نجف اشرف آمده، و اطلاعاتی دارد. فضلا و علما و محصلین به دیدار او می رفتند. پس نزد او رفتم، و او را آزمایش و امتحان کردم. دیدم اطلاعات عمیق دارد، و خبرهایی می دهد. پس یقین به صدق گفتار او کردم، و به مرتاض گفتم: شما با این معلومات؛ آیا راهی برای ملاقات و دیدار حضرت بقیة الله العظمی حضرت مهدی (ارواحنا فداه) داری؟ آیا در مدّت ریاضت خود، ختمی یا ذکرِی به دست آورده اید؛ که بشود به وسیله آن به خدمت آقا امام زمان (روحی له الفداء) رسید؟ چون من مسائل مشکلی دارم؛ که می خواهم از آن حضرت سؤال کنم؛ زیرا فقط او می داند حکم واقعی الهی را. پس به من گفتم: آری، من يك ختم مجرب دارم. يك روز در صحرا در مکان خلوتی که محل ایاب و ذهاب و رفت و آمد مردم نباشد، با طهارت بدن و لباس؛ با حالت وضو و توجه کامل، رو به قبله بنشین، و هفتاد مرتبه آیت الکرسی را بخوان، پس در آخر خواندن آیات؛ هر کس نزد تو آمد، او ولیّ امر حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه است، هر چه خواهی، بپرس و بخواه. پس روزی غسل کرده؛ و وضو گرفته؛ و به **مسجد سهله** آمدم، در وسط هفته، و پس از اعمال مسجد، رفتم در بیابان (پشت غربی) **مسجد سهله**، و رو به قبله نشسته، و هفتاد بار آن آیه را با توجه خواندم. همین که ختم تمام شد، ناگهان سیّدی را دیدم؛ که دارای عمامه سبزی بود. نزد من آمد و سلام کرد، و به من فرمود: چه حاجتی داری؟ از من چه می خواهی؟ مرا غفلت گرفت، و فوراً در جواب گفتم: به شما حاجتی نیست! من شما را نخواستم! سیّد فرمود: چرا! شما ما را خواستید که به اینجا بیاییم! مرا خواستی که این جا آمدم!

باز بدبختی مرا شامل شد. من گفتم: شما اشتباه می کنید! من شما را نخواستم! با شما کاری ندارم! و تا سه بار تکرار شد، و من انکار کردم. سید فرمود: ما هرگز اشتباه نمی کنیم، حتماً شما ما را خواسته اید که به اینجا آمده ایم، وگرنه در اقطار دنیا کسانی را داریم؛ که در انتظار ما به سر می برند، ولی چون شما زودتر این درخواست را کرده اید، اول به دیدار شما آمده ایم؛ تا حاجت شما را برآورده، آنگاه به جای دیگر برویم. گفتم: ای آقا سید، من هر چه فکری کنم با شما کاری ندارم! شما می توانید به نزد آن کسانی که شما را می خواهند بروید!! من در انتظار شخصی بزرگ به سر می برم. سید لبخندی بر لبانش نقش بست، و شروع کرد به رفتن، و از کنار من دور شد. چند قدمی بیش دور نشده بود، که ناگهان این مطلب در خاطر من خطور کرد که: عجب! من برای دیدن آقا آمده، و این ختم را گرفته ام. نکند این همان آقا امام زمان (روحی له الفداء) باشد؟ به خود گفتم: شیخ عبد التّی! مگر آن مرتاض نگفت جایی را اختیار کن که محل عبور و مرور اشخاص نباشد، هر کس را دیدی، همان آقا امام زمان (عجل الله فرجه) است؛ و تو بعد از انجام ختم کسی را غیر از این سید ندیدی. حتماً این سید، امام زمان (صلوات الله علیه) است. فوراً به دنبالش روان شدم، پس شروع کردم به دویدن، و فریادی زدم: آقا! من شما را می خواهم. ولی هر چه تلاش کردم، به او نرسیدم. ناچار من عبا را تا کردم، و در زیر بغل قرار دادم، و نعلین خود را درآورده؛ به دست گرفتم؛ و بر شال کمرم گذارده، و با پای برهنه، دوان دوان؛ در پی سید می رفتم، ولی به او نمی رسیدم، می دویدم و به او نمی رسیدم. هر چند سید آهسته راه می رفت. در این صورت؛ یقین کردم آن سید بزرگوار، آقا امام زمان (روحی له الفداء) است. چون زیاد دویدم، خسته شدم. قدری استراحت کردم، ولی چشم من به سید دوخته شده بود، و مراقب بودم که سید به کدام یک از کوچه های عربی وارد می شود؛ تا من هم بعد از مقداری

استراحت، به همان کوخ بروم. تا دیدم از دور؛ وارد کوخی (خانه های کوچک از گیل و شاخه های نخل) از کوخ های عربی و خانه های آنجا شد. بعد از مدّت کوتاهی، به سوی آن کوخ روان شدم. پس از مدّتی راهپیمایی، به زحمت و عرق ریختن؛ در آن هوای گرم؛ خود را به آن جا رسانیده، و درب آن خانه را زدم. پس از لحظه ای، شخصی نورانی آمد، در را باز کرد، و گفت: چه می خواهی؟ چکار دارید؟ گفتم: سیّد را می خواهم، آقا را که در این جا آمدند. گفت: این منزلی نیست که کسی بدون اجازه وارد آن شود؛ دیدار سیّد نیاز به اذن دخول دارد، صبر کن تا بروم اجازه بگیرم، و از برای شما اذن دخول بگیرم. وی رفت و پس از چند لحظه ای آمد، و گفت: "تعال!" بفرما! آقا اذن دخول دادند. پس وارد کوخ شدم. خانه کوچکی بود. ایوانی داشت که دو تخت در آن بود، و همان سیّد که در صحرا پیش من آمده (و فرمودند: چه کار با من داری که مرا طلبیدی و من انکار کردم) در آنجا بر روی تخت محقری نشسته بودند. سلام کردم، پس جواب داده، فرمود: بیایید و بر روی تخت بنشینید. و اشاره کردند در آن تخت که برابرشان بود، بنشینم. پس اطاعت کردم و بر روی تخت، و روبروی سیّد نشستم، پس از تعارفات، مسائل مشکلی داشتم، خواستم يك به يك از آقا سؤال کنم. هر چه فکر کردم، یکی از آن مسائل مشکل به یادم نیامد. و چنان هیبت آن آقا مرا گرفت؛ و مرعوب عظمت و جلال و جمال او شدم؛ که تمام حوائج و مسائلم از خاطر م رفت، و حتی نمی توانستم چهره زیبا و منیرش را نگاه کنم. پس از گذشت مدّتی فکر، سر بلند کردم. آقا را در حال انتظار دیده، خجالت کشیدم، پس ساعتی نشسته و دیدم بیش از آن نمی توانم در برابرش قرار بگیرم، اجازه خواسته و با شرمندگی تمام عرض کردم: آقا اجازه مرحّصی می فرمایید؟ فرمود: بفرمایید. و حرکت کردم و بیرون رفتم، و از کوخ خارج شدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم (x همین که چند قدم راه رفتم)، يك به يك

مسائل مشکل به یادم آمد. (x که تمام حوائج و مسائل به خاطر م آمد). گفتم: من این همه زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم، و نتوانستم از آقا استفاده ای بنمایم؛ باید پررویی کرد! و دوباره درب کوخ را زد، و به خدمت آقا رسیده، مسائل مشکل را سؤال نمایم. فوراً برگشتم و درب کوخ را زدم. دوباره همان شخص خادم بیرون آمد، گفت: چه می خواهی؟ به او گفتم: آقا را، از برای حوائج و مسائلی که داشتم. به یادم آمد، می خواهم دوباره خدمت آقا برسم. که وی گفت: آقا نیست، رفتند.

گفتم: دروغ نگو! چرا دروغ می گویی؟ آقا الآن این جا بودند؟ من برای کلاشی نیامده ام، مسائل مشکلی دارم، می خواهم به وسیله پرسش از آقا حل شود. پس خادم عصبانی شد و گفت: چگونه نسبت دروغ به من می دهی؟ استغفار کن، من اگر قصد دروغ کنم، هرگز جایم در اینجا نخواهد بود. اگر من دروغ می گفتم، مرا در این خانه نمی گذاشتند، و من سی سال است که خادم این بیتم. ولی بدان این آقا مانند آقایان دیگر نیست. این امام والا مقام، در این مدت بیست سال که افتخار نوکری او را دارم، برای یک مرتبه زحمت درب باز کردن را به من نداده است؛ گاهی از درب بسته وارد می شود، گاهی از دیوار وارد می شود، گاهی سقف شکافته می شود؛ و وارد این کوخ می شود، گاهی مشاهده می کنم؛ بر روی تخت نشسته، و مشغول عبادت و یا ذکر گفتن است، و گاهی مشاهده می نمایم که نیست، ولی صدای مبارکش به گوش می رسد، و گاهی ابداً در کوخ نیست، گاهی پس از گذشت چند لحظه، باز مشاهده می کنم که بر روی تخت می باشد، گاهی مدت سه روز طول می کشد؛ و تشریف فرما نمی شوند؛ گاهی چهل روز، گاهی ده روز، گاهی چند روز پی در پی در این کوخ تشریف دارند؛ کار این آقای بزرگوار غیر دیگران است. پس عذرخواهی کرده؛ و گفتم: ببخشید. معذرت می خواهم، از این نسبتی که دادم استغفار می کنم، امید است که مرا ببخشید. گفت: ببخشیدم. پس گفتم: آیا راهی

دارید برای حلّ مسائل مشکل من؟ گفت: آری، هر وقت آقا امام زمان (صلوات الله علیه) در اینجا تشریف ندارند، فوراً در جای ایشان؛ نایب خاصّش ظاهر می گردد، و برای حلّ جمیع مشکلات آمادگی دارد. آقا رفتند؛ ولی نایبشان تشریف دارند. گفتم: می شود به خدمت نایب خاصّش رسید؟ گفت: آری. گفتم: پس اجازه بگیر تا خدمت نایبش برسم. پس وارد منزل شده؛ و بیرون آمد، و گفت: بفرما! وارد کوخ شدم، دیدم در همان مکان آقا، بر جای آقا امام زمان (صلوات الله علیه)، حضرت آیت الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی (قدس سره) نشسته است. پس سلام کردم، جواب دادند، شنیدم، و فرمودند: بنشین. و در همان جای اول نشسته، بعد با لبخند و با لهجه اصفهانی فرمود: حالت چطور است؟ گفتم: الحمد لله. شروع کردم مسائل خود را که مورد اختلاف فقهاء بود، یکی بعد از دیگری پرسیدم. مسائل خود را، یکی پس از دیگری مطرح می کردم. همین که هر مسأله ای را مطرح می کردم، فوراً بدون تأمل جواب مسأله را با نشانه می داد، و می گفت: این جواب را صاحب جواهر در فلان صفحه از کتاب جواهر داده است، و فلان جواب را در کتاب حدائق، فلان صفحه، صاحب حدائق داده است، و جواب این مسأله را صاحب ریاض در فلان صفحه از ریاض داده است، آخوند خراسانی چنین گفته، و شیخ انصاری چنان گفته، و حق مطلب این است. و نیز مسأله دوم را پرسیدم، همین اشاره را به اختلاف اقوال کرده، و حکم واقع را بیان کردند. جوابها تمام حل کننده و تحقیق شده، و قانع کننده بود. تا آخرین مسأله مورد اختلاف را که در نظر من بود؛ پرسیدم. پس از حلّ جمیع مسائل مشکل، فرمودند: کار دیگری؟ گفتم: نه، اجازه می فرمایید بروم؟ فرمودند: "فی امان الله"؛ بفرما. پس دستش را بوسیدم، و برخاسته، و خداحافظی کرده، و از خدمتش مرخص شدم. بیرون آمدم، همین که بیرون آمدم، با خود گفتم: آیا این آقا سید ابوالحسن اصفهانی بود؟ یا شخصی دیگر به

شکل و قیافه ایشان بود؟ مردّد بودم. بعد با خود گفتم: تردید شما وقتی زائل می شود که به نجف بروی، و به خانه سیّد وارد شوی، و همان مسائل را مطرح کنی؛ اگر همان جوابها را از سیّد، بدون کم و زیاد شنیدی، در این صورت یقین خواهی کرد که آن سیّد، همان آقا سیّد ابو الحسن اصفهانی است، و اگر به آن نحو جواب نشنیدی، و یا جوابها را طور دیگر شنیدی، آن سیّد غیر آیت الله سیّد ابو الحسن است. و با خود گفتم امروز وسط هفته است، آقای اصفهانی در وسط هفته به کوفه و یا **سهله** نمی آید. پس با عجله در هوای گرم برگشتم به نجف، و حدود سه بعد از ظهر بود، یکسره به منزل آیت الله سیّد ابو الحسن رفتم، مستقیماً به خانه سید آمد، و در زدم. خادم ایشان حاج عبدالحمید آمد، گفت: شیخ عبدالنبی! چه می خواهی؟ گفتم: آقا را می خواهم. گفت: آقا در بالاخانه است. گفتم: خدمتشان عرض کن فلانی است. رفت و برگشت و گفت: بفرما. پس به بالاخانه رفتم، و به اطاق مخصوص ایشان وارد شدم. دیدم آقا در آن جا نشسته، و مشغول مطالعه است. سلام کردم، جواب دادند، شنیدم، و فرمودند: بفرما. با حالت خنده، همان طور که در کوخ لبخند زد، و با لهجه اصفهانی فرمود: حالت چطور است؟ من هم جواب دادم. پس شروع کردم آن مسائل را یکی بعد از دیگری گفتم، مسائل به همان نحو مطرح شد، و سیّد به همان صورت جواب دادند، بدون کم و زیاد. و آقا همان گونه که آنجا پاسخ دادند، فرمودند؛ شیخ چنین گوید و آخوند چنین، و حکم واقع این است، و تمام مسائل را مانند آن جا جواب داد، و من سؤال دیگری نداشتم، پس سید تبسم کرده، و به لهجه اصفهانی خود فرمودند: حاج شیخ عبدالنبی! حالا یقین کردی؟ و از حالت تردید بیرون آمدم؟ گفتم: ای آقای بزرگوار، آری. (x بله آقا!) بعد دست مبارکش را بوسیدم، و همین که خواستم از خدمتش مرخص شوم، به من فرمود: راضی نیستم در حال حیات و زندگیم؛ این جریان را برای کسی نقل

کنی؛ بعد از مردن مانعی ندارد. و برخاسته، و آمدم، و یقین کردم که سید مورد توجه و عنایت خاص آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می باشد.

توضیحات

۱- ختم آیت الکرسی از ختومات عظیمه است، و رعایت اجازه و مراقبت روح قوی از عامل؛ در نتیجه کامل بردن مدخلیت دارد.

۲- برای برخی مقاصد خاصه؛ آداب و شرایط و مقدماتی در عامل لازم دارد.

۳- ختم این آیه شریفه هم انواع مختلفی (از نظر عدد و مقدار آیه) دارد.

۴- آثار مهمه و فوق العاده ای را برای ختم این آیه شریفه نقل کرده اند، از جمله: در ماجرای اشغال قفقاز توسط روس، میرزا محمد نیشابوری به فتحعلی شاه گفت اگر او بخواهد، سیسیانف، سردار مخوف روسیه (که در آن اوان باکورا در محاصره داشت) خواهد کشت! در آن زمان که روسها شهر به شهر جلو آمده و در حال اشغال و ضمیمه کردن بلاد ایران به روسیه بودند؛ این عمل نشدنی و خارق العاده بود. شاه درخواست نمود. میرزا محمد به حضرت عبدالعظیم رفت، و 'ندا چله گرفت، دقیقا در روز چهارم، سر سیسیانف را به تهران آوردند.

۵- مرحوم آیت الله بهجت از این واقعه؛ مطلبی نقل کرده اند: میرزا محمد به فتحعلی شاه گفت: چهل روز بعد، من به همراه سر دشمنان به دربارت وارد می شوم! روز چهارم شد، قاصد فتحعلی شاه به منزل میرزا محمد آمد و گفت که امروز روز چهارم است، وعده ای که دادی چه طور شد؟! ایشان گفتند: صبر کن، حدود دو ساعت بعد؛ از منزل بیرون آمد، و مقارن ورود او به دربار فتحعلی شاه، سر دشمن او را نیز آوردند. علت (تحقق این امر) آن بود که ایشان ختم آیه الکرسی گرفته بود، به تعداد روزی پانصد مرتبه.

پژوهشگردها و آموزشگردهاى بنياد حيات اعلى

علوم معرفت الهى - علوم زبان وحى - علوم كلام وحى

علوم تلاوت كلام وحى - علوم كلام خازنان وحى - علوم فقه آئين الهى

علوم تقويم نجوم تخيم - علوم طب جامع - علوم پاكزيستى

آموزش برتر (اعلى) - علوم برتر (اعلى) - علوم توانمندى بانسروى الهى

علوم عمارت برتر - علوم انساب و تبارشناسى - رسانه هاى حيات اعلى

طرح و برنامه ريزى پژوهشى و مديريت و اشراف علمى

دارالمعارف الإلهية

نشر ششم: يازدهم جمادى الآخري ١٤٣٧

www.Aelaa.net

aelaa.net@gmail.com

والحمد لله رب العالمين